

علی خدایی

آذر

آذر امروز رفته است. بچه‌ها خوابیده‌اند و من در این ساعت شب به چیزهای عجیبی که دور و بر ماست فکر می‌کنم. آذر برای اولین بار پس از پانزده سال که با هم بوده‌ایم به مسافرت سه‌روزه‌ای رفت، با مادر و خواهر و برادرهایش. من خواستم که برود. اصرار کردم تا با بچه‌ها باشم. در این مدت سهم او از بچه‌ها بیشتر بوده است. بچه‌ها کمتر در بغل من خوابیده‌اند. با من کمتر حرف زده‌اند یا بازی کرده‌اند. جنس حرف‌هایشان با من تا آذر خیلی فرق می‌کند. دوست داشتم ببینم بچه‌ها وقتی با مادرشان نیستند یا در حقیقت، وقتی که من نبودم چه کار می‌کنند. این وقت شب برای این کارها بسیار خوب است آن قدر خوب که ناگهان فنیاً که این قدر دوستش داری دستت را می‌کشد.

«بیا بریم دیر شده!»

«دوست ندارم پیام. شما هم‌ه‌اش حرف می‌زنید، بازی می‌کنید. خوابم می‌گیره. خسته

می‌شم.»

فنیاً و آلی از خیابان رشت می‌گذرند. زنگ پلاک ۶۲ را فنیاً فشار می‌دهد.

«حالا می‌شه زود برگردیم؟»

«بچه حرف بزرگ‌ترها را باید خوب گوش کنه. می‌فهمی بازیگوش؟»

دوروته دست کشید به صورت آلی.

«این بچه خوب را می‌گی فینا؟ می‌خواستی نیایی آلیوشکا؟ فکر کردم تو مادام دوروته و لوکا را خیلی دوست داری. حالا اشک بریزم که اشتباه فکر می‌کردم؟»  
«نه مادام دوروته.»

دوروته گفت: «ببینید کی‌ها آمدند... بین فینا جان، اِه دوستان قدیمی.» فینا مارتا را بوسید و کنار او نشست که با یوهاس و ماتیلدا...  
«آن یکی کیه؟»

فینا گفت: «حالت چه‌طوره سیمون؟ از ولگردی‌ها تو این شهر و تو اون شهر چی آوردی؟»

چهارتایی بلوت بازی می‌کردند.

دوروته گفت: «چی بشنویم؟ چی بنوشیم؟ آه چه شبی. همه باز دور هم.» لوکا دست دوروته را گرفت و وسط سالن با او رقصید.

«تانگو می‌رقصند.»

دوروته گفت: «چراغ‌ها! زیادی روشن نیستند؟»

ماتیلدا داد زد: «نه. تو که می‌دانی چشمای ما نمی‌بینه.»

دوروته گفت: «آخه دارم با لوکا می‌رقصم، بی‌انصاف.»

مارتا گفت: «جواب خانم را بده ماتیلدا.»

ماتیلدا گفت: «آخر شب. وقتی ما رقتیم لوکا جوابش را می‌ده.»

دوروته گفت: «بین لوکا!»

لوکا دست دراز کرد و چراغ را خاموش کرد. چراغ‌های کوچه روشن بود.

«بلند شین با هم برقصیم.»

ماتیلدا گفت: «حالا که داشتم می‌بردم.»

«خفه شو ماتیلدا.»

ماتیلدا گفت: «کی بود؟»

«من بودم.»

ماتیلدا گفت: «تو کی هستی؟»

«من بودم.»

همه خندیدند. فنیآ آمد جلو. «خوابت نیره تو تاریکی. پایی به پات نخوره. درست بنشین. تو چرا این رقص‌ها را بلد نیستی؟»  
لوکا گفت: «بزرگ می‌شه بهتر از من و تو می‌رقصه. با یک پارتنر خوشگل قدبلند طناز.»

دورrote گفت: «مثل من.»

مارتا گفت: «مثل من.»

ماتیلدا گفت: «چی گفتید؟»

سیمون گفت: «بیا توی آغوش من.»

«همه‌اش می‌رقصند. دیوونه‌ها.»

فنیآ گفت: «گشنه‌ات نیست؟ حالا شام می‌خوریم. برو دست‌هات را بشور.»

«دست‌های من تمیزه.»

«پس ساکت تماشا کن.»

دست‌های لوکا دور کمر دورrote بود. هنوز می‌رقصیدند تا لوکا چراغ را روشن کرد. ماتیلدا لباسش را مرتب کرد.

مارتا گفت: «شکم داری پیره‌زن.»

غذاها را آوردند. دورrote داد زد: «بعد از شام پودینگ می‌خوریم.»

«بیا بنشین سر میز کوچولو.»

«بیا پهلوی من.»

«بیا پهلوی من.»

«بیا پهلوی من.»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

«سیمون تو را به خدا امشب اذیت نکن.»

«هفته دیگه تولد ماتیلداست که نود ساله می‌شه.»

«اصلاً این طور نیست. ببینید امسال چه سالیه؟ ۱۹۶۹. من هم متولد ۱۹۳۰ هستم.

چند ساله می‌شه؟ ها؟ تازه سی و نه سالمه. نه چهل سال. سی و نه سال.»

«ای ماتیلدا ای خر. ۱۹۰۳ هستی. باز جاهاشونو عوض کردی؟»

«اصلاً یادمون رفت برای چی این‌جا آمدیم.»

«دورrote رفت. لوکا رفت. خیابان رشت رفت. همه با پرواز چند روز دیگه.»

دوروته گفت: «حالا بعد از شام باید پودینگ بخوری.»

«دوست ندارم فنیاء.»

«باید بخوری. خیلی خوشمزه اس. بین همه ما داریم می خوریم.»

مارتا گفت: «خیلی... خیلی خوشمزه اس.»

دوروته گفت: «این یه دستور تازه داره. خوشمزه شده. بگم لوکا؟»

«بگو.»

«توی پودینگ سم ریختم.»

«من می ترسم.»

فنیاء گفت: «ترس.»

ماتیلدا گفت: «اما من که هنوز چهل ساله هم نشده ام.»

«فتیاء... داره گریه می کنه.»

فنیاء گفت: «ترس.»

دوروته گفت: «تو پودینگ همه تون یه سم عالی ریختم.»

مارتا گفت: «خوب پیش از مردن بیایید بازی کنیم.»

سیمون مارتا را بغل کرد و چیزی گفت. مارتا خندید و با قاشق روی بشقابش زد.

فنیاء گفت: «نخوابی!»

«نمی خوابم. شماها می میرید.»

دوروته از جایش بلند شد و گفت: «سم ما عالی بود. ما هم شما را فراموش

نمی کنیم.»

«می خوابم.»

«نخواب.»

«بازی کنیم. تو دست کسی یه سکه است.»

ماتیلدا گفت: «راست می گه. من ۱۹۰۳ به دنیا اومدم. حال هم ۱۹۶۹. من تا چند وقت

دیگه می میرم. شما چه کار می کنید؟»

«ما برات گل می یاریم.»

«ما برات آواز می خونیم.»

«بالای سرت می گیم این جا خونۀ ابدی ماتیلداست.»

«از اول هم خونه‌ش همین جا بود. خودش نمی‌دونست.»

«اذیتش نکنید.»

«یه بار بمیر ماتیلدا تا ما هم یاد بگیریم.»

«آفرین دختر کوچولو.»

«فکر کن این جا دولا به.»

دوروته گفت: «بیا روی میز شام. خجالت نکش نگران بشقاب‌ها نباش.»

سیمون گفت: «مرده روی لیوان‌ها هم می‌تونه بخوابه.»

مارتا گفت: «دستت را بده به من ماتیلدا.»

ماتیلدا گفت: «آی مواظب جورابم باش مارتا درنره.»

«خیلی خوبه. همین طوری بخواب. همین طوری. هیچی تو تنت نمی‌ره.»

ماتیلدا گفت: «این ظرف پودینگ را بردارید. همه‌اش رفت توی موهام. حالم را به هم

می‌زنه.»

مارتا گفت: «حالا چنگال‌ها، بشقاب‌ها، قاشق‌ها را بگذارید روی ماتیلدا.»

«این دست با انگشترهاش مال تو فنیا.»

«این موها مال تو مارتا. موهای من بهتر از تو بود.»

«این چشم مال تو سیمون. خیلی دوستت داشتم. سیمون به چشم‌هام نگاه کن دارم

می‌میرم. بین سفید شده. بین تار شده. بین مردمک‌هاش نه کوچک می‌شن، نه بزرگ.

این طوری می‌میرن. مثل یه دختر خوب.»

مارتا دست‌هایش را توی موهای ماتیلدا فرو کرد.

«این سنجاق را از موهام بیرون بیار. کفش‌هامو دربیارین بذارین پنجه‌هام آزاد باشن.

نفس بکشن. ها. حالا راحتم. حالا به من دست بزن دوروته. خون داره می‌ایسته. این همه

سس غذا که روی من ریختید داره می‌ایسته. می‌بنده. حالا من می‌خوابم. تو خواب

بچه‌هام رفتم.»

همه دست زدند.

«آفرین ماتیلدا عالی بود.»

«عالی بود.»

«تو همیشه فوق‌العاده بودی.»

«مواظب باش مایلدا.»

دوروته گفت: «اشکال نداره. امشب تمام بشقاب‌ها را می‌شکنیم.»

«بیا یکی را تو بشکن.»

«نمی‌خوام.»

مایلدا گفت: «توی موهام چقدر نخودفرنگی رفته. همه‌اش تقصیر شماست.»

فنیاف گفت: «بگیر بشکن.»

«آب می‌خوام.»

«الان میارم.»

سهراب را نوازش می‌کنم در خواب می‌گوید: «برایم بستنی بخر.»

بچه‌ها خوابیده‌اند. آذر زنگ می‌زند. چه قدر به من بی‌اعتماد شده. یعنی بایستی با بچه‌ها چه کار کنم؟ وقتی قرار شد آذر به مشهد برود مردد بود، اما امروز صبح رفت. ساعت هفت. خداحافظی کردیم. با بوسه‌های خداحافظی. دیشب آذر گفت که فقط یک بار تنها مسافرت رفته. چه قدر خوب، چه قدر فرهاد و آذر شبیه هم هستند. همه فکر می‌کنند فرهاد شبیه من است. شبیه من در رفتار. اما کپی آذر است. هردو دلشان تنگ شده. سیاوش گفت: خواهرم، آذر را می‌بریم. برایم ده تا سی‌دی سوغاتی از امریکا آورده بود. همه را شنیدم. گفتم اینها خیلی قشنگه مثل این که آدم با آنها یک دفعه یک دوره عمر را طی کرده باشد. سیاوش گفت: «تو خیلی خوب فهمیدی. اینها از همان جایی است که از پدر و مادرم، خواهرها و برادرهام جدا شدم و رفتم.»

آذر گفت: «یعنی فکر می‌کنی برم مشهد؟»

«چرا نه.»

سیاوش گفت: «اون سی‌دی با جلد... نه، جلد نداره. هیچی نداره. آن را از یکی از کارتن‌ها بیرون کشیدم. خونه‌ام را که عوض می‌کنم... جابه‌جا که می‌شم، خوب جای زیادی ندارم که... این یک خونه‌ای بود که آب از سقفش می‌ریخت... اما این یکی سی‌دی آنتولوژی بلوزه. اینها را صبح زود. وقتی که دارم می‌رم سرکار، می‌گذارم. یه سیگار روشن می‌کنم. باید زود بپریم تو ماشین. خیابان‌ها شلوغه. سیگار می‌کشم. پشت هم. این سی‌دی یه جورایی حال می‌ده، تا چراغ قرمز، تحمل بشه. یه عمره. مال بیست و چند ساله. یا شب‌ها، همیشه اضافه می‌مونم. دوست دارم پول بسازم. توی خونه صدا را بلند

می‌کنم. تو جاسیگاری‌ها، پر می‌شه. سالاد شیرازی درست می‌کنم. اسپاگتی خوبی هم می‌پزم. این‌که چربه، مال آشپزخانه‌اس. این صداها مال به عمره. این روش‌ها گوش می‌دادم. روی تختم می‌خوابیدم و سقف را تماشا می‌کردم. خواهرها و برادرهام آن موقع چه کار می‌کردند؟ مادرم چه کار می‌کرد؟ پدرم کجا بود؟ خوابیده بودند؟ نه. اون موقع روز بود تو ایران. این جا شب بود. اگر دختری بود توی بغل من، کنار من، چه قدر گرم می‌شدم. آن وقت با چه زبونی به اون دختر باید می‌گفتم دوستت دارم، بیا با هم گرم بشیم. چند تا کلمه بلد بودم که بگم؟ چند تا؟ معلومه که کافی نبود. مثل کارتن‌هام که تلبار کردم تا توی یه خونه بازش کنم. بهترین چسب‌هاش را بکنم. جر. بگم‌ها، این شد. این منم که حالا می‌خوام زندگی کنم. همه چی سر جای خودش.

آذر گفت: «بین این سی‌دی‌ها چه قدر حرف دارند.»  
سیاوش گفت: «این چند تا این طوری‌اند.» رفت.

آذر گفت: «من هم شب‌ها فکر می‌کنم که این‌ها چه کار می‌کنند برای من شب‌ها شبه. اما وقتی کارتن‌ها را روی هم بچینیم مثل این‌که توی یه انبار راه می‌ریم حالا با صدای هرچی که باشه.»

روی بچه‌ها را می‌پوشانم. دوست داشتن من چه شکلی بوده؟ من هم شب‌ها فکر می‌کنم. در این شب‌های پاییزی پنجره اتاق‌ها را باز کرده‌ام. نسیم می‌آید. دوباره روی بچه‌ها را می‌پوشانم. فرهاد با پا ملافه را کنار می‌زد. آذر گفت که لحاف بچه‌ها در کمد کناری است. مطمئن باش که سردشان نباشه. آذر شب‌ها مواظب بچه‌هاست.

«چشم‌ها تو ببند آذر. اگر سردشان بود رویشان را می‌پوشانند.»

شب‌هایی که فنیاستان شب گوش می‌کند از زیر لحاف سوراخی درست می‌کنم، داستان را گوش می‌کنم، او را تماشا می‌کنم تا بخوابم.

در می‌زنند. چشم‌هایم را می‌بندم. فنیاستان بلند می‌شود، می‌رود و در را باز می‌کند.

«مهمون...»

«سر و صدا نکن، بیا تو، چی شد.»

سوراخ دیگری درست می‌کنم تا مهمان را تماشا کنم.

«خوب چی شد کاتی؟»

«پیداش کردم.»

«بذار رادیو را خاموش کنم.»

«اما ندیدمش. سیمون گفته بود که توی اصفهان برو پهلوی آرشاک. از او پرس. خوب پرسیدم. شب مرا برد خانه‌شان. فنیای همان اتاقی که چند سال پیش رفتیم پر از دیوارکوب بود. تخت بود. چند تا تخت. با چند تا تئفدون. رفتم جلو ملاقه اولی را پس زدم. می فهمی فنیای. ژنیا تویی؟...» ژنیا... «گفتم بهش تو ژنیا هستی؟ من تو رو گم کرده بودم. این همه سال... ژنیا.»

فنیای سرفه کرد و گفت: «خوب معلومه که این ژنیا نبود.»

کاتی گفت: «بعد رفتم سراغ آن یکی تخت. ملاقه را پس زدم... ژنیا؟... گوش هاش و گوشواره هاش ژنیا بود. تو می دونی... اون گوشواره را یادته. اون گیره پدرسوخته اش تو یادته.»

فنیای گفت: «اما ژنیا نبود. نه؟»

کاتی گفت: «ملاقه تخت بعدی را کشیدم. ژنیا دست هاش را بالا آورد. بغلش کردم. موهاش هنوز مثل کاه بود.»

فنیای گفت: «اما ژنیا نبود. بعدی را بگو. ژنیا کجا بود؟»

کاتی گفت: «آرشام گفت اینها ژنیا بودند. تو چند تا ژنیای دیگه می خواهی که برات حاضر کنم؟» کاتی گریه کرد.

فنیای گفت: «روی اجاق چیزی روشن نیست؟» به کاتی دستمال داد.

فنیای گفت: «بسه دیگه. چه قدر گریه می کنی؟ فین فینی. پیره زن. جای بیارم؟ خوب بالاخره ژنیا یک جایی هست. مگه ما یک جایی نیستیم. اون هم همین طور چرا او این همه سال نیومد؟ تو که سراسر است تر بودی. تهران. هتل ژاله. مادام کاتی.»

فنیای لحاف را مرتب کرد.

کاتی گفت: «بعد از آن آمدم هتل. باد افتاده بود توی این درخت های خیابان. گریه می کردم. اونام هو هو می کردند. شب روی تخت افتاده بودم. صدای در آمد. گفتم، کیه؟ بلند شدم رفتم در را باز کنم. در باز نمی شد. گفتم در باز نمی شه. شما کی هستید؟ به صدا گفت: منم ژنیا.»

فنیای گفت: «این خودش بود.»

کاتی گفت: «منم کاتی. بعد باز صدا گفت: کاتی... کاتی.»



فنیا گریه کرد. من هم.

کاتی گفت: «ژنیا گفت در را باز کن کاتی. منم دیگه ژنیا. خودت می دونی که منم. می دونی که منم. گفت گوشواره هام را که دیدی. اما منو تماشا نکن. دیدی این جا چه شکلی شده ام. همه مون با یه تفدون. صورتم، دست هام دیگه نیستند. بذار همون شکلی باشم که دیدی منو. با موهای مثل کاه. گوشواره های کوچک با گیره لق. یه دختر که یه شبه حامله شد که وقتی از هم جدا شدیم تو. تو گفتی تو اول یرو. این یه شانسه. می آم پیدات می کنم. بعد از ماما، ما دوتا موندیم. بعد از تیفوس. بعد از ماما و پایا و گل های یخ توی حیاط. خودت گفتی حالا هم همان طورم. یه ژنیا کوچولو برای تو. گفت این عکس را از زیر در بردار نگاه کن. ببین، برداشتی؟ دیدی؟ این منم. اون هم لئون کوچولوی منه تو بغلم. تماشا کردی؟ همون جورم. اما اون لباسو دیگه ندارم. این لباسو با اون دگمه هاش. با اون نوار هاش گذاشتم توی جعبه لئونم. اسمشو نمی گم. شب ها باید توی بغل من بخوابه. می ترسه تو جعبه. اونم عروسکش لباسم بوی خودم را می داد بوی ماما، پایا و تو را. همه را گذاشتم اون تو. اسمشو نمی گم. گفت منو تماشا نکن کاتی جان. اون عکسم را از زیر در به من بده. همین را دارم.

بیدار بودم.

کاتی گفت: «عکس را بهش دادم. ژنیا گفت باید برم کاتی. در را باز نکن. خواهی کن. گفتم باشه. اما با پات یزن به در که بدونم پشت دری. شونه ات را بزن به در. من هم می زنم. زدیم. زدیم. داشتیم این طرف و آن طرف در می رقصیدیم؟ زدیم. زدیم. بعد من فقط زدم. چند بار. صدایی نیامد. می شنوی. صدای ژنیا را که به من گفت گل یخ تو اون لباس ها را یادته؟ بعد که روی تخت خوابیدم به خودم گفتم دختر ببین آمدی خواهرت را دیدی. صداشو شنیدی. بچه اش را دیدی. وقتی خودش را به در می زد و می گفت این صورتم کاتی. این دستام کاتی. کبودن. این پاهام کاتی. کبودن. این سرمه کاتی. موهام ریخته ان. بعد صدای زنگ آمد. زنگ ها جلوتر آمدند. رفتم از پنجره اتاقم تماشا کردم. یه قافله شتر بود. دینگ دینگ دینگ. از وسط چهارتا باغ رد می شدند. خنده ام گرفته بود. مثلاً تو فکر کن ما سوار شترها بودیم. اورینتال اورینتال می شد.»

فنیا گفت: «بیا با هم چای نعنای بخوریم. اگر آخرش این زنگ ها نبود دق می کردم. دختر اون اون جا خوشه و ما این جا با هم چای نعنای می خوریم.»

بلند شد که از اتاق بیرون برود «این پسر هم هنوز بیداره.»

تمام روز سعی کردم. حالا که آذر رفته بود باید پدر باشم یا مادر. چه شکلی باید داشته باشم. اشیاء آذر در خانه ما کدامند؟ لیوان‌ها؟ فنجان‌های دسته‌دار بلور؟ چینی‌ها، وسایل آشپزخانه، لوازم آرایش، مبل‌ها. ما از یخچال شیشه آب را برمی‌داریم، می‌نوشیم. ظرف میوه را، شیشه‌های سس را، اما آذر آنها را در یخچال می‌گذارد. ما همه چیز را کثیف می‌کنیم، او می‌شوید. آذر پیش از مادر بودن چه شکلی داشت؟ من چه شکلی داشتم؟ که امروز وقتی لیوان چای بچه‌ها را می‌شستم به مایع ظرفشویی او، اسکاچ او، حوله ظرف خشک‌کنی او دست می‌زدم. بچه‌ها مادرشان بود، اما آذر من رفته است. آذر که در همه این‌ها که باقی گذاشته و من یکی یکی آنها را پیدا می‌کنم. وقتی با هم امروز تلفنی صحبت کردیم او دل‌تنگی کرد. او که با من صحبت می‌کرد مادر بود یا آذر؟ دلداری دادم. کدام یکی بودم؟ پدر یا من؟ اما حالا به بچه‌ها نگاه می‌کنم که این طرف و آن طرف من خوابیده‌اند و منتظرم تا رویشان را بپوشانم. خوابند و در کافه شبانه، مشتری‌ها رفته‌اند، من و علی روی میزها را پاک کرده‌ایم روبه‌روی هم نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم.

علی گفت: «دیگه کسی نمی‌آد علی.»

گفتم: «دیگه کسی نمی‌آد علی. چراغ‌ها را خاموش کنیم.»

علی گفت: «تنبل تا صبح بازیم. صبح می‌خوابیم. سارا هنوز نیامده.»

گفتم: «تا صبح باشه. تو نگفتی اما که چی شد دیر آمدی کافه شبانه.»

علی گفت: «کافه شبانه ما.»

«باشه. مگه شک داشتی؟»

علی گفت: «گفتم شاید یادت رفته باشه. سارا دم صبح می‌آد.»

صندلی‌هایمان را بیرون کنار در گذاشتیم. نشستیم. علی سیگار روشن کرد. «با هم

بکشیم.»

«برای فردا باید کیک بگیریم. شیر را من می‌گیرم. امشب نزدیک بود کم بیاریم.»

علی گفت: «تا صبح رانندگی کردم. دنبال آفتاب رفتیم.»

«منو کاشتید.»

«بعد سیب خوردیم. فالوده‌شان کردیم. می‌فهمی که.»

«برای فالوده کردن، منو کاشتید.»

«بعد ماشین را نگه داشتیم. سرم را توی سینه‌هاش بردم. دستش را گذاشت روی سرم. همین طوری آرام روی موهام پایین می‌آمد و من گم می‌شدم... بعد... بابام بود که آمد. دستم را کشید و از پله‌ها بالا می‌برد. پله‌ها تیز بود. خیلی کوچک بودم. نشستم روی زمین کنار در. خانم گفت: الان می‌ایم. بابام گفت: ساکت باش خانم. تو رو دوست داره. خانم به من نخودچی و کشمش داد گفت بخور. هنوز توی گرمای سینه‌هاش بودم که صورتم را توش پوشانده بودم اما این دست، هی از پله‌های تیز منو بالا و پایین می‌برد. اون راهرو باریک کثافت مسافرخانه‌ای با درهای آبی که دستم به دستگیره‌هاش نمی‌رسید. دست‌هام توی موهاش بود...»

گفتم: «و برای همین دیر شد.»

علی گفت: «تو بکش. چه هوای خوبی. کاش راه می‌رفتیم.»

«من نمی‌کشم. نمی‌خوام بیا بریم به چیزی بخوریم. بیا اصلاً بریم برای تویه آهنگ بگذارم که امروز پیدا کردم. قدیمیه. مال جوونی خودمونه.»

علی گفت: «خوبن. دوباره که بشنویم وصل می‌شیم به آنها. وصل می‌شیم به حالا. کوچیک می‌شیم. بزرگ. قد می‌کشیم. لاغر می‌شیم. مرد می‌شیم. پدر می‌شیم. عاشق می‌شیم. می‌ریم تو بغل مادر بزرگ، آقا بزرگ. دست دخترها را می‌گیریم. زیر درخت‌های آلبالو تو بیشه می‌بوسیم.»

گفتم: «لباشونو.»

علی گفت: «این هم بابای شما. دیدی کاریشون نداشتیم. کشمش‌ها و نخودچی‌ها را نخوردیم. همان جا که نشسته بودم ریختم. از پله‌ها آمدیم پایین. بابام گفت دیدی خانم تو را خیلی دوست داره.»

گفتم: «آهنگ‌های قدیمی همین‌طورند. هر جا آنها را بشنوی تو ماشین، تو مغازه، توی خونه.»

علی گفت: «نگاه کن. سارا خانم داره می‌آد. گفتم که...»

«آهنگ تمام نشده سارا خانم داره می‌آد.»

گفتم: «منتظران بودیم.»

«می‌دانستم. دستم را بگیرد و ببرید سر میز. امشب تالار بودم. از هر غرفه به هر

غرفه. همه اش من بودم. یه پسر شانزده هفده ساله گفت سارا. یه بیست ساله یه کامله مرد، یه پیرمرد. تو هر غرفه یکی گفت سارا و خودشو بهم نشان داد. دست کشیدم مرد شدند. چه قدر این ها بچه اند. هنوز باید حمامشان کرد. موها را شانه کرد، حوله دورشان پیچید. لالایی باید گفت تا یه کمی بزرگ بشن.»

علی گفت: «توی تالار چه کار کردی؟»

سارا گفت: «انگشت هام را مالش بده. این جا خیلی خوبه درخت ها پیدا است. نشستید منتظر من؟ شما ها حالا حالا ها... بیاید شونه ها را مالش بدید که حوصله شما ها را ندارم. منتظرید که پیام و برم تا در مغازه را ببینید و برید. این جا مال منه. تو هم سرت را بردار از سینه آن زن... بذار بره، ان قدر گفتمی که همه شما را دارند تماشا می کنن اون آهنگ رو هم دوباره بگذار. من از اون قدیمی ترم. می شنوید بچه ها... صدای شترهاست. اما شما صدای آهنگ را می شنوید. من دارم از چهارباغ می گذرم. تا آن مردی که ته خیابان ایستاده منو نقاشی کنه. تا شما ها منو نقاشی کنید. اون لیوان را بده به من تا من با انگشت هام که تو مالش دادی بگیرم. بین این طوری می گیرند. کمی رو به بالا. به چشم هام نگاه کن. این طور. هیچ کدامتون را نگاه نمی کنم. اما شما منو محاصره کردید. به چشم هام، به دست هام، به لیوان به این بریدگی زیر چشمم نگاه کنید. به دامنم، به کفشم که پام نیست. اون ته دارند منو نقاشی می کنند. دور و برم چهار ردیف، زیر پام سنگفرش. بالای سرم آسمون که داره روشن می شه. این جا توی چهارباغ باید باکسی مثل خودت قدم بزنی؛» یه معما بگم؟ «رد و بدل بکنیم؟» تا وقتی از پله ها بالا می ری، همه برن کنار، برن کنار تا تو بالا بری، تا اون ته چهارباغ تو را نقاشی کنند، با یه پل، با غرفه هاش، با آدم هاش، توی تالار، توی غرفه ها پر از سیل های بود که روی زمین می ریخت. یه پرنده پیدا می شه و گم می شه. یه «ناز تو برم سارا» چه قدر همه بچه اند! چه قدر دو چرخه.»

علی گفت: «تا کی باید منتظر باشیم؟»

سارا گفت: «تا وقتی منو به خونه ام برید. شما ها نقاشی بلد نیستید؟»

«می خواستیم کافه را ببندیم. دیگه صبح شده.»

«پس چرا بستید؟»

«من می بندم.»

از پنجره صبح آمد.

میزها را به هم چسبانیدیم. سارا گفت: «روی همین میزها بخوابیم.»  
روی میز خوابید. دستانش را باز کرد. ما سرمان را روی دست‌های سارا گذاشتیم.

سارا گفت: «چه تخت نرمی!»

علی گفت: «خیلی.»

من گفتم: «خیلی نرمه!»

علی گفت: «چه قدر تالارها...»

سارا گفت: «ناخن‌هاشان را هم باید می‌گرفتی.»

من گفتم: «چهارباغ خیلی قشنگه!»

سارا گفت: «صورت‌م را دیدم. وقتی می‌خندیدم صورت‌م سفت بود. حالا ادا درمی‌آرم.  
گوشتای صورت‌م می‌افته. شل شدند. خنده چه جوریه؟ برام بخندید. گریه را بلام. سفتی  
نمی‌خواد.»

علی گفت: «دستات نرمه. چه بویی!»

گفتم: «دستات خنکه. لاله‌های گوشت.»

علی گفت: «خندیدن این شکلیه، نرم، پُر عطر.»

من گفتم: «بند نمی‌آد. خنکه. می‌لرزه.»

سارا گفت: «شما چه قدر مهربونید! شمام مثل بچه‌هایید. خوشحال می‌کنید آدمو. اما  
خندون نه. از ته دل، بلد نیستید.»

علی گفت: «بلد نیستیم.»

گفتم: «چون مال تو یه جور دیگه‌س. حتماً یه عطر دیگه داره.»

سارا گفت: «منو بغل کنید. محکم‌تر.»

سارا رویمان را می‌پوشاند.

صبح سارا رفته است. علی در را می‌بندد و می‌گوید: «تا شب.»

من هم از راهی دیگرمی‌روم. تاکسی می‌گیرم. خوابم می‌آید.

ساعت شش و ربع آذر زنگ می‌زند. «بچه‌ها را بیدار کردی که تا شش و نیم تو  
رختخوابشان غلت بزنند؟ دیشب خوب خوابیدی؟»

گفتم: «بیدارم. چای کرده‌ام. برای فرهاد نان و پنیر، برای سهراب کره و عسل.

کیف‌هاشان هم آماده کنار در... شما اگر اجازه بدهید همه کارها را می‌کنم.»

دلم برای آذر تنگ شده. امروز می‌خواهم به تمام لیوان‌ها دست بزنم. توی دستم بگیرمشان. از کدام طرف آنها را بشویم که از آب کمتر، مایع ظرفشویی کمتر استفاده کنم؟ در یخچال را چند بار باز و بسته کنم. روتختی‌ها را روی تخت بکشم. آذر در این موقعیت‌ها به چه چیزی فکر می‌کند؟ خودش را به چه شکلی می‌بیند؟ مادر یا آذر. همه این کارها را می‌کنم. لباس‌ها را اتو می‌کنم. بوی اتو. پیراهن فرهاد. سهراب، شلووار خودم. دامن آذر، این دامن سرمه‌ای آذر، که مدت‌هاست برای من پوشیده، که تمام شب‌ها به جای من از خواب بیدار شده و روی بچه‌ها را پوشانده. «چشم‌هاتو ببند آذر. اگر سردشان بود رویشان را می‌پوشانند.» دیگ‌ها را برداشتم یکی یکی نگاه کردم. توی هر کدام چه چیزهایی برای ما پخته؟ خوشمزه. بدمزه. کم‌نمک. شور.

«این غذا مانده‌س.»

«نرسیدم.»

دیگ‌هایی با لعاب قرمز، سبز کم‌رنگ. و این کتری که همیشه برای ما آب را جوش می‌آورد.

سهراب گفت: «بابا تو دیشب نخوابیدی؟»

فرهاد گفت: «دیشب خواب ماما را دیدی؟»

علی تلفن کرد و گفت: «چرا دیشب نیامدی کافه شبانه؟ می‌دونم که بی‌تورونقی

نداره.»

آذر گفت: «دیشب این‌جا تا صبح نخوابیده بودم. تو این مدت همیشه تو پهلوم بودی.

تا صبح کز کرده بودم.»

سهراب گفت: «چرا بیدار بودی؟»

فرهاد گفت: «دلت تنگ شده؟»

علی گفت: «خیلی‌ها دیشب بودند. وصف سازا را باید بگم برات تا بشنوی.»

آذر گفت: «تا فردا باید صبر کنی.»

گفتم: «تا صبح مواظبشان بودم. مثل تو.»

امروز آذر می‌آید و من منتظر او هستم.